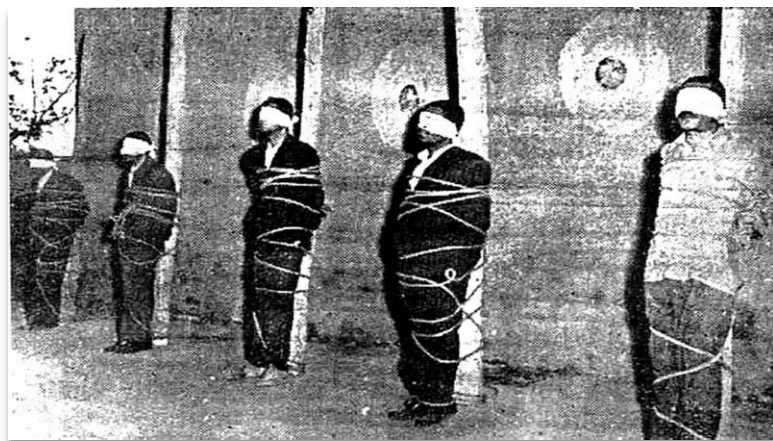


چپ در ایران: خیال خام و سرخوردگی

استفانی کرونین



ترجمه‌ی کوثر باقری



از راست به چپ: مرتضی کیوان، سرهنگ مبشری، سروان افراخته، سروان مدنی، سرهنگ سیامک

چپ در ایران نه تنها هیچ گاه به قدرت نرسید، بلکه حتی برای لحظه‌ی تاریخی کوتاهی هم به رسیدن به قدرت نزدیک نشد. با این حال، تأثیر آن بر تاریخ سیاسی و فکری کشور عمیق بوده است. از دوران مشروطه تا بحران ملی‌شدن نفت و انقلاب اسلامی، نیروهای چپ‌گرا نقشی مهم و حتی گاه، همان‌طور که مازیار بهروز خاطرنشان می‌کند، نقشی تعیین‌کننده داشته‌اند. تأثیر آن‌ها، هم در بُعد سازمانی و هم از منظر ایدئولوژیک، بر تحول جریان‌های اسلامی، از جمله بر شخص [آیت‌الله] خمینی، آشکار است. افزون بر این، نیروهای چپ‌گرا در ایران، از لحاظ تاریخی جزو پیشرفته‌ترین نیروها در جهان غیراروپایی بوده‌اند. در آغاز قرن بیستم، ایده‌های سوسیال‌دموکراتیک نخست نزد ایرانیانی که در اواخر امپراطوری روسیه به قفقاز مهاجرت کرده بودند و سپس در خود ایران، به سرعت پیش‌روی کرد. در سال ۱۳۰۰، کمونیست‌های بومی به جنبش جنگل در گیلان پیوستند تا نخستین جمهوری شورایی در خاورمیانه را اعلام کنند، و در عین حال در دوران پیشانقلابی سال ۱۳۵۷، طبقه‌ی کارگر با گام‌های استوار پیش می‌رفت، و موج اعتصاب‌های اقتصادی و سیاسی که از خرداد تا دی‌ماه آن سال کشور را درنوردید، پدیده‌ای نادر، اگر نه منحصربه‌فرد، در تجربه‌ی خاورمیانه بود. همسایگی ایران با اتحاد جماهیر شوروی همواره مؤلفه‌ای حیاتی در این تحولات بود. تماس با فضای سوسیال‌دموکراتیک حاکم بر روسیه، در طول سال‌های مشروطه الهام‌بخش بود. چنان‌که، رادیکال‌های دست‌چپی جنبش مشروطه، مثل ابوالقاسم لاهوتی، شاعر، نخستین آموزش خود در مارکسیسم را در سال ۱۹۱۷ از کمیته‌های سربازهای ارتش در حال فروپاشی تزاری در ایران فراگرفتند. انگیزه‌ای که به چپ در ایران بخشیده می‌شد هم سازمانی و هم ایدئولوژیک بود. زیر چتر قدرت شوروی بود که حزب توده چنان گام‌های بزرگی در دهه‌ی ۱۳۲۰ برداشت. با این حال، همسایگی با قدرت شوروی برای چپ ایرانی شمشیری دولبه بود. همان‌طور که احزاب کمونیستی سایر کشورها پیش از این به تجربه دریافته بودند، حزب توده نیز فهمید همبستگی برادرانه‌ی حزب کمونیست اتحاد شوروی (CPSU) به آسانی می‌تواند به سلطه‌ی نیمه‌امپریالیستی تهدیدآمیزی بدل گردد و منافع جنبش کمونیستی ایرانی با خواسته‌های اتحاد جماهیر شوروی یکی انگاشته شود.

چپ در ایران پیشینه‌ای بلند و پیچیده دارد، سرشار از داستان‌های شورانگیز و تراژدی‌های خاص خودش. مضاف بر این، این پیشینه غالباً تحت‌شعاع زبان و دغدغه‌های جنگ سرد قرار گرفت. تنها در دوران اخیر است که علاقه‌ی پیگیرانه، همدلانه و محققانه‌ی لازم برای درک درست از نقش تاریخی واقعی آن آغاز شده است، که نمونه‌ی اعلای آن را می‌توان در آثار [یرواند] آبراهامیان^۱ و [مازیار] بهروز^۲ که در این‌جا بررسی شده است، مشاهده کرد.

این دو در کتاب‌هایشان، به شیوه‌های متمایز و بسیار متفاوت‌شان، با سرنوشت چپ در ایران مواجه می‌شوند و هر کدام، در بطن خود، به فرجامی که تمام جناح‌های چپ‌گرا در سال‌های نخستین جمهوری اسلامی بدان دچار شدند، می‌پردازند. مطالعه‌ی مازیار بهروز یک تاریخ سیاسی سراسر است از نظر و عمل احزاب، گروه‌ها، خرده‌گروه‌ها، جناح‌ها و شخصیت‌های متعددی که چپ مارکسیست-لنینیست یا کمونیست در ایران را در دوره‌ی سی‌ساله‌ی میان سال‌های ۱۳۳۲ تا ۱۳۶۲ تشکیل می‌دادند، و مشخصاً می‌کوشد تا دلایل ناکامی همه‌جانبه‌ی این جریان برای استفاده از فرصت‌های حاصل از خیزش‌های انقلابی ۱۳۵۷ و در پی آن شکست در برابر مقامات جدید جمهوری اسلامی را آشکار کند. یرواند آبراهامیان نیز به شکست چپ ایرانی در اوایل دهه‌ی ۱۳۶۰ می‌پردازد، اما از منظری متفاوت به این موضوع نزدیک می‌شود. او به‌جای تمرکز بر ضعف‌های درونی چپ ایرانی، بر شیوه‌های سرکوب به‌کاررفته علیه آن‌ها توسط رژیم متمرکز می‌شود، و تسلیم‌شدن اکثر رهبران جنبش و اعضای عادی آن را در چارچوب نیازهای نوین و اساساً مدرن ایدئولوژیک و سیاسی جمهوری اسلامی می‌بیند. افزون بر این، آبراهامیان با بررسی تجربه‌های زندان، خشونت دولتی در حال‌تکامل در ایران در طول قرن بیستم در دوره‌های متوالی حکومت رضاشاه و محمدرضاشاه و نهایتاً جمهوری اسلامی را کاویده، و از این طریق بر ماهیت خودِ مدرنیته در ایران پرتو می‌افکند.

روایت مازیار بهروز از فرازوفرودهای چپ ایرانی در حد فاصل شکست‌شان در جلوگیری از کودتای ۱۳۳۲ تا سرکوب تمام‌عیارشان به دست جمهوری اسلامی در ۱۳۶۲، روایتی متوازن و انتقادی و بر پایه‌ی تحقیق و تحلیل‌های بسیار دقیق است. ترسیم یک خط سیر از میان نزاع‌های درونی پیچیده و گهگاه محرمانه‌ی آن سال‌ها فی‌نفسه کار آسانی نیست، و خود بهروز به سختی‌های دنبال‌کردن مشاجره‌ها در آثار

موردنظر اذعان می‌کند. بهروز راهش را از زمین مین‌گذاری‌شده‌ی نزاع‌ها پیدا کرد و به نظر می‌رسد توانسته روایتی ظاهراً دقیق و منصفانه عرضه کند. اگرچه او موفق شد از وسوسه‌های همدلانه اجتناب کند، با این حال گرایش همدلانه در بسیاری از آثار فارسی‌ای که چپ‌ها نوشته‌اند و اثر مازیار بهروز استوار بر آن‌هاست، آن‌چنان مشهود است که بهروز با روحیه‌ای تعهدآمیز و همدلانه به موضوعش نزدیک می‌شود، چنان‌که کتابش را به یاد و خاطره‌ی بیژن جزنی، یکی از بنیان‌گذاران چریک‌های فدایی خلق، تقدیم می‌کند. باین‌همه، او هیچ تلاشی برای پنهان کردن بعضی از ویژگی‌های منفی چپ‌ها نمی‌کند. در واقع، در خلال لحن نسبتاً خشک و نقد سرسختانه‌اش، گاهی حتی آن آرمان‌گرایی شخصی‌ای که برانگیزاننده‌ی اکثر فعالیت‌های چپ‌گرایانه در ایران بود دیده نمی‌شود. فارغ از بی‌کفایتی‌های شخصی و اشتباه‌های سیاسی افراد و حتی کل سازمان‌ها که او بسیاری از آن‌ها را فهرست کرده، بی‌تردید این واقعیت وجود دارد که هرگز هیچ‌کسی در ایران به‌خاطر میل به پیشرفت شخصی کمونیست نشده است. برای مثال، تحلیلی معتدل از ضعف‌های ساختاری و نقص‌های رهبری حزب توده، هرگز نمی‌تواند سختی‌کشیدن‌ها و فداکاری‌های حامیان آن‌ها و حتی خود رهبران مغضوب‌شان را توضیح دهد و مسلماً نمی‌تواند انکارشان کند. هرچه نباشد، حزب توده می‌توانست الهام‌بخش فعالیتی واقعاً قهرمانانه، نه صرفاً لغاظانه، باشد. به‌عنوان مثال، آبراهامیان داستان هفت افسر نظامی را بازگو می‌کند که در سال ۱۳۳۳ پس از کشف شبکه‌ی نظامی حزب توده زندانی شدند. این هفت نفر مقاومت کردند و از امضای ندامت‌نامه‌های متعارفی که سبب آزادی‌شان می‌شد، سر باز زدند و تا زمان انقلاب در زندان ماندند و به طولانی‌مدت‌ترین زندانیان سیاسی جهان بدل شدند. البته همین بُعد فعالیت چپ‌گرایان است که به سرنوشت نهایی آن جنبه‌ای تراژیک می‌دهد. دقیقاً همین شناخت ما از استواری فعالان دوره‌ی محمدرضاشاه است که تسلیم ایدئولوژیک ایشان در برابر جمهوری اسلامی را بیش‌ازپیش تکان‌دهنده و رازآلود می‌کند. در سال ۱۳۶۲ دو تن از همین افسران سرسخت، رضا شلتوکی، افسر نیروی هوایی که از ۱۳۳۳ تا ۱۳۵۷ به زندان رفت، و محمدعلی عمویی، که او نیز ۲۴ سال زندانی بود، به‌همراه سایر اعضای ارشد رهبری حزب توده، ازجمله دبیر اول، کیانوری، در تلویزیون به جاسوسی و خیانت اقرار کردند. یکی از نقاط قوت عمده‌ی کتاب آبراهامیان این است که سعی در

ارائه‌ی یک توضیح منطقی و نظام‌مند از این واقعه و بسیاری از رخداد‌های مشابه دیگری دارد که مشخصه‌ی سال‌های نخست جمهوری اسلامی بودند. همان‌طور که او اظهار می‌دارد، در آن زمان و پس از آن اظهار ندامت‌های حزب توده «هیا‌هوی بسیاری برانگیخت اما چندان بدان پرداخته نشد». اندک صاحب‌نظرانی اظهار ندامت ایشان را به شکنجه و ددمنشی زندان مرتبط دانستند. برعکس، بیشتر صاحب‌نظران از این فرصت استفاده کردند تا ننگ اظهار ندامت را به خود حزب توده بازگردانند، و عقیده داشتند این اعترافات ثابت کرد که توده‌ای‌ها واقعاً جاسوس و غیره بوده‌اند. حزب توده نیز، به‌نوبه‌ی خود، شاهد چنان از این نمایش‌ها بود که به این توجیه متوسل شد که توبه‌کنندگان را با داروهای روان‌گردان تهیه‌شده توسط ام‌آی‌سیکس، موساد و سیا شست‌وشوی مغزی داده‌اند. اما، آبراهامیان این اعتراف‌گیری‌ها را مستقیماً به شیوه‌های بازجویی رژیم، از جمله شکنجه، نسبت می‌دهد. او، هم به‌طور کلی و هم جزئی، از معنا و اهمیت ظهور مجدد شکنجه در زندان‌های ایران بحث می‌کند، و این اعترافات را در قلب پروژه‌ی ایدئولوژیک و سیاسی رژیم قرار می‌دهد، و همچنین، با تجزیه و تحلیل دقیق متن اعترافات، می‌کوشد چیزهایی درباره‌ی سازوکارهای روانی موجود را تا جایی که به خود قربانیان مربوط می‌شد برملا سازد.

آبراهامیان حضور رهبران حزب توده در تلویزیون در یازدهم اردیبهشت (اول ماه مه) ۱۳۶۲ و اعترافات متعدد آنان به «خیانت»، «براندازی»، و سایر «جرایم هولناک» را شرح می‌دهد. «آنها تمام زندگی‌شان را انکار کردند، و از باورهایشان، حزب‌شان، هم‌مسلك‌هایشان و گذشته‌ی خودشان دست کشیدند». اما آبراهامیان در ادامه به‌دقت به بررسی معنای واقعی اعترافات توبه‌کنندگان می‌پردازد. در مروری بر ۱۰۰ سال اخیر تاریخ ایران، کیانوری، دبیر اول کمیته‌ی مرکزی حزب توده، و به‌آذین، از کانون نویسندگان،^۲ گزارشی از جرایم احتمالی حزب ارائه دادند که «پر از کلی‌گویی و خالی از جزئیات بود». هشت رهبر دیگر حزب توده، در حضورهای تلویزیونی بعدی، اظهاراتی همان‌قدر مبهم ارائه دادند. به گفته‌ی آبراهامیان، میزگردی تلویزیونی با حضور ۱۷ رهبر حزب توده بیشتر به مضحکه‌ی توبه‌های دسته‌جمعی شبیه بود. صحبت با عمویی پیشکسوت آغاز شد، کسی که طلب بخشش کرد و اعتراف نمود که بحث‌ها نشان داده حزب توده با شوروی‌ها ارتباط داشته است. سخنرانان دیگر نیز اعترافات مشابهی با

ابعاد شگرف مطرح کردند، مانند این گفته که حزب توده مارکسیسم را ترویج می‌کرد، نتوانسته بود از کودتای ۱۳۳۲ جلوگیری کند، اعضای حزب با شوروی‌ها ارتباط برقرار کرده و به‌طور مستمر از اتحاد جماهیر شوروی حمایت می‌کردند. آبراهامیان چنین نتیجه می‌گیرد که، در نگاه اول، به نظر می‌رسد توبه‌کنندگان گناه خود را پذیرفته‌اند. «اما، با دقت بیشتر، ابهامات، معانی پنهان و کنایه‌های دوپهلوی آشکار می‌شود... به‌طور کلی، تمامی اعترافات از عذرخواهی سرشار و از جزئیات ملموس خالی بود». آبراهامیان، برای توضیح این پدیده، شباهت‌های آشکاری را با محاکمه‌های نمایشی مسکو در دهه‌ی ۱۹۳۰ ترسیم می‌کند، که در آن‌ها نیز افرادی بسیار متعهد اعترافاتی مشابه، با ابهاماتی مشابه، تحت فشارهایی مشابه انجام دادند. در واقع، کیانوری خود بعدها در مصاحبه‌های مفصل با روزنامه‌های کیهان و جمهوری اسلامی در اشاره‌ای مبهم به تجربه‌اش به انتقاد از استالین پرداخت و اظهار داشت که استالین از «روش‌های تفتیش قرون وسطایی برای اعترافات کشی‌های دروغین» استفاده می‌کرد.

البته، و همان‌طور که آبراهامیان به‌وضوح بیان می‌کند، توبه‌کنندگان با اعترافات‌شان در تلاش بودند تا خود و گاهی خانواده‌هایشان را نیز نجات دهند. اگرچه اعترافات نادرست بودند و آن‌ها سعی می‌کردند با اضافه کردن موضوعات فرعی و مبهم در برابر پیامدهای روانی و عاطفی توبه‌ی عمومی از خودشان دفاع کنند، با این حال آسیب روانی بسیار بزرگ بود و تمام کسانی که مجبور به توبه در تلویزیون ملی شدند، همواره تحت نظارت شبانه‌روزی به‌منظور عدم مبادرت به خودکشی قرار داشتند. شاید هم آن‌ها، مانند بلشویک‌های پیر اتحاد جماهیر شوروی در دهه‌ی ۱۹۳۰، از تجربه‌ی تلخ شکست تمام امیدهایی که به‌خاطر خیزش‌های انقلابی در دل‌شان جوانه زده بود و بیشتر عمرشان را برایش انتظار کشیده بودند، از نظر روانی تضعیف شده بودند. پس، این زمینه‌ای است که در چارچوب آن باید این داوری به‌رور را بفهمیم که در سال ۱۳۶۲، زمانی که رهبری حزب توده در تلویزیون برای اعتراف به جرایم‌شان به صف کشیده شدند، «معلوم شد عملکرد آن‌ها حتی بدتر از دوره‌ی پس از ۱۳۳۲ است».

همان‌طور که آبراهامیان توضیح می‌دهد، توبه‌ی عمومی نقشی کلیدی در مشروعیت‌یابی جمهوری اسلامی داشت. از این منظر، جمهوری اسلامی خود را واقعاً به‌روز نشان داد، هم در نگرانی‌اش درباره‌ی بعد ایدئولوژیک منازعه‌ی سیاسی و هم در

روش‌هایش، به‌ویژه استفاده از فناوری مدرن، بالاخص ویدئو. به گفته‌ی آبراهامیان، این توبه‌ها به‌مثابه‌ی یک تئاتر بزرگ عمل می‌کردند، که مقامات به‌عنوان تبلیغات مثبت برای خودشان و تبلیغات منفی علیه دشمنان واقعی و خیالی‌شان صحنه‌آرایی می‌کردند. آن‌ها «مقصودشان نه‌تنها تخریب، بلکه تسخیر قلب‌ها و ذهن‌ها بود». علاوه‌براین، جمهوری اسلامی سلاحی در اختیار داشت که اثربخشی آن در مخیله‌ی رژیم‌های پیشین نمی‌گنجید، یعنی معرفی تلویزیون به مخاطبان انبوه. آبراهامیان در بررسی‌اش درباره‌ی رشد تدریجی اما مداوم اهمیت یکپارچگی ایدئولوژیک در ایران، بسیاری از تفاوت‌ها میان رژیم‌های مختلف حاکم در ایران در طول قرن بیستم را آشکار می‌کند. اگرچه، در دوران رضاشاه، چند شخصیت کم‌اهمیت پس از تعهد کتبی مبنی بر دوری‌گزیدن از سیاست از زندان آزاد شدند، تعهدات‌شان هرگز منتشر نشد. رژیم رضاشاه هیچ تمایل یا نیازی به جنگ‌های تبلیغاتی با مخالفانش نداشت. برعکس، بر اساس گفته‌های آوانسیان، یکی از اعضای حزب کمونیست ایران که بیشتر دوران حکومت رضاشاه را در زندان سپری کرده بود، دولت آن زمان حتی از به‌رسمیت‌شناختن وجود شهروندان به‌لحاظ سیاسی متعهد نیز امتناع می‌کرد. تغییر در این نگرش از دهه‌ی ۱۳۳۰ تحت حکومت محمدرضاشاه شروع به نمایان شدن می‌کند، زمانی که زندانیان حزب توده می‌توانستند با اعلامیه‌های کوتاهی که به ندامت‌نامه شناخته می‌شد، مشمول عفو شوند. این نامه‌ها شامل ابراز وفاداری به شاه، تعهد به خودداری از فعالیت سیاسی یا اعلام انزجار از حزب توده بودند. اما تنها در ابتدای دهه‌ی ۱۳۵۰ بود که رژیم شاه، در راستای تلاش برای جلب حمایت روشنفکران و تبلیغ انقلاب سفید، به استراتژی توبه‌های عمومی تلویزیونی پی برد، و ساواک نه‌تنها برای به‌دست‌آوردن اطلاعات، بلکه به منظور دریافت چنین توبه‌هایی دست به شکنجه برد. آبراهامیان نتیجه می‌گیرد که اگر رسوایی‌های بین‌المللی و فشاری که رژیم از سال‌های ۵۶-۱۳۵۵ با آن روبه‌رو شده بود وجود نداشت، «چه بسا توبه‌های عمومی در دهه‌ی ۱۳۵۰ تحت حکومت شاه به یک صنعت کامل تبدیل می‌شد، مدت‌ها پیش از آن‌که چنین چیزی در دهه‌ی ۱۳۶۰ تحت حکومت جمهوری اسلامی اتفاق بیفتد».

بررسی مسئله‌ی شکنجه نقشی محوری در کتاب آبراهامیان دارد. او هم روش‌های به‌کارگرفته‌شده را به‌طور دقیق شرح می‌دهد و هم سعی می‌کند توضیحات کلی برای

بازگشت به چنین روش‌هایی بیاید. آبراهامیان معتقد است که بازگشت شکنجه در ایران برخلاف پارادایم فوکو است که بر اساس آن جوامع، در گذارشان از گفتمان‌های سنتی به گفتمان‌های مدرن، به‌طور اجتناب‌ناپذیری مجازات‌های جسمی را با مجازات‌های غیرجسمی جایگزین می‌کنند. او تأکید می‌کند که استفاده از شکنجه بخشی جدایی‌ناپذیر از توانایی رژیم‌های متأخر شاه و جمهوری اسلامی در گرفتن توبه‌هایی بود که برایشان بی‌اندازه ضرورت داشت. به این ترتیب، او این پارادوکس ظاهری را توضیح می‌دهد که شکنجه در دوران سلطنت «مدرنیته‌ی» پهلوی دوباره در ایران ظاهر شد، درحالی‌که این روش در اوایل دهه‌ی ۱۳۰۰ در فرایند قضایی ممنوع شده بود. همچنین، استفاده از شکنجه تحت حکومت جمهوری اسلامی به دلایل مشابهی رواج یافت و هیچ ارتباطی با هر نوع قرون‌وسطاگرایی عمومی‌شده نداشت. او نتیجه می‌گیرد که بازگشت شکنجه ارتباط کمی با سنت یا مدرنیته داشت، بلکه همه‌چیز به جنگ‌های ایدئولوژیک، بسیج سیاسی و جلب دل‌ها و ذهن‌ها مربوط می‌شد.

برعکس او، مازیار بهروز در تلاش برای توضیح شکست چپ ایرانی در دهه‌ی ۱۳۶۰ عمدتاً بر عوامل درونی چپ در زمینه‌ی ایرانی‌اش تمرکز می‌کند. او در فصل نهایی کتابش، صراحتاً سعی می‌کند تا درس‌های تجربه‌ی تاریخی را که با زحمت فراوان در بخش‌های قبلی کتابش بازسازی کرده است استخراج کند. او مهم‌ترین عامل کلی شکست چپ را سرکوب بی‌وقفه‌ی دولت می‌داند. با این حال، دغدغه‌ی اصلی او این نیست و، برخلاف آبراهامیان، تنها توجهی کوتاه، و حتی سرسری، به این نکته دارد و اشاره می‌کند که در دوره‌ی ۱۳۳۲ تا ۱۳۵۷ رژیم سلطنتی بیشتر توان خود را علیه چپ به کار انداخت اما فعالیت‌های مذهبی را تحمل کرد، و اجازه داد اسلام خلأ مشروعیتی را که به‌سرعت در دهه‌ی ۱۳۵۰ ایجاد می‌شد پر کند.

مهم‌ترین دغدغه‌ی بهروز تحلیل خود چپ است. هر چه نباشد، عنوان فرعی کتاب او نه شکست، بلکه ناکامی چپ در ایران است. او، در بررسی دوره‌ی پس‌انقلاب، یکی از ضعف‌های اصلی چپ را شناسایی می‌کند که به‌طور چشمگیری به زوال آن کمک کرد و این ضعف ناتوانی در درک ایدئولوژیک و سیاسی ماهیت رهبری اسلام‌گرا و دولت انقلابی جدید بود. شکی نبود که مارکسیست‌ها از سوی اسلام‌گرایان در دو موضوع محوری رادیکالیسم و ضدامپریالیسم «کاملاً از میدان به‌در شده بودند». «وقتی انقلاب

پیروز شد، مارکسیست‌ها در ابتدا سردرگم و سپس کاملاً گیج شدند که ماهیت جمهوری اسلامی ایران چیست». در نتیجه، شکاف عمیقی در صفوف چپ به وجود آمد. برای برخی، مثل حزب توده و فدائیان اکثریت، امپریالیسم‌ستیزی رژیم جدید از اهمیت بالایی برخوردار بود و با جناح رادیکال رژیم علیه لیبرال‌های اسلامی همدست شدند، و حتی خواستار تقویت نهادهای تحت کنترل آن‌ها شدند، به‌عنوان مثال خواستار آن شدند که جمهوری اسلامی ایران سپاه پاسداران را به سلاح‌های سنگین مجهز کند تا از انقلاب دفاع کنند. برای دیگر جریان‌های چپ، مانند فدائیان اقلیت و پیکار، یک گروه کوچک مائوئیست، نبود تغییرات اقتصادی عامل تعیین‌کننده بود. نزد این گرایش‌ها، فارغ از خصومت آشکار جمهوری اسلامی ایران با غرب، حکومت ایران همچنان تحت سلطه‌ی بخش‌های مختلف بورژوازی بود و یک دولت سرمایه‌داری وابسته به شمار می‌رفت. از نظر آن‌ها، فرآیند انقلاب ناکامل بود و فوری‌ترین وظیفه تکمیل آن از طریق جایگزینی جمهوری اسلامی ایران با یک اتحاد انقلابی از کارگران و دهقانان بود. این آشفته‌گی نظری و در پی آن تقسیمات و قطب‌بندی سریع چپ به اردوگاه‌های یکسر متضاد، عواقب فاجعه‌باری داشت. پس از قیام مجاهدین در خرداد ۱۳۶۰، حزب توده و فدائیان اکثریت، بی‌آن‌که بدانند نوبت خودشان به‌زودی فرا خواهد رسید، در سرکوب چپ‌گرایان مخالف جمهوری اسلامی ایران شرکت کردند.

با این‌همه، چپ ایرانی در ناتوانی خود برای درک دقیق و فوری ماهیت بنیادین جمهوری اسلامی ایران به‌هیچ‌وجه تنها نبود. یگانه تقصیر چپ‌گرایان در ایران این بود که در سردرگمی تقریباً جهانی نسبت به پدیده‌ی جمهوری اسلامی سهیم بودند. در واقع، چپ در سطح بین‌المللی به همان اندازه‌ی چپ ایرانی در مورد نحوه‌ی واکنش به جمهوری اسلامی ایران مبہوت بود، به‌ویژه با توجه به ویژگی‌های خاص، اگر نگوئیم منحصر به فرد، این حکومت. در بسیاری از محافل چپ - و نه فقط در ایران - به‌طور جدی مقاومت چندانی در برابر وسوسه‌ی تسلیم‌شدن به شور و شغف ناشی از سرنوشتی ناگهانی شاه به دست یک جنبش واقعاً مردمی صورت نگرفت؛ شور و شغفی که ارزیابی بی‌طرفانه‌ی ماهیت رژیم جدید را زیر سایه‌ی خود بُرد.

در واقع، اگرچه به‌روز بحث‌اش درباره‌ی چپ را کاملاً به بافتار ایرانی محدود می‌کند، آنچه به‌طور چشمگیری از روایت او نمایان می‌شود این است که تا چه میزان چپ ایرانی

فرزند یک دوره‌ی تاریخی خاص بود، و خصوصیات اصلی آن اغلب به همان اندازه که تحت تأثیر شرایط ملی بوده، از محیط بین‌المللی نیز تأثیر پذیرفته است. چپ ایرانی در طول دهه‌های ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰ به‌وضوح در تحولات جنبش کمونیستی بین‌المللی، هم در جهان غیراروپایی و هم در اروپا، سهم بود و از این تحولات آسیب دید. یکی از این تحولات، که تقریباً پیامدهای یکسر منفی برای ایران داشت، گرایش به مائوئیسم بود. در دهه‌ی ۱۳۴۰، برخی از عناصر چپ ایرانی از الگویی پیروی کردند که تا آن زمان به‌خوبی تثبیت شده بود. پس از اختلاف چین و شوروی و شکاف در کمونیسم جهانی، یک گروه مائوئیستی از انشعاب حزب توده پدید آمد، درست همان‌طور که گروه‌های طرفدار چین در دیگر نقاط جهان از احزاب کمونیستی رسمی جدا شده بودند. سازمان انقلابی حزب توده‌ی ایران با الهام از موفقیت‌های ویتنام، کوبا و چین و خصوصاً با جلب توجه کسانی که هم از خود حزب توده و هم از کارنامه‌ی عمومی اتحاد جماهیر شوروی سرخورده شده بودند، طرحی برای ایران بر اساس تجربه‌ی چین تدوین کرد و به این نتیجه‌ی عجیب رسید که برای مبارزه با رژیم سلطنتی یک سازمان کمونیستی پیشگام باید در میان دهقانان فعالیت کند، یک ارتش مردمی ایجاد نماید و از پایگاه‌های روستایی مناطق شهری را محاصره کند. همان‌طور که بهروز اشاره می‌کند، این الگو برای ایران کاملاً نامناسب بود، زیرا نه دهقانان رادیکال‌شده‌ای در کشور وجود داشتند و نه یک دولت مرکزی آشفته و ضعیف. در نتیجه، فعالیت‌های سازمان انقلابی حزب توده ایران در میان توده‌های روستایی به‌سرعت به‌مضحکه تبدیل شد و در نهایت به فاجعه انجامید.

سازمان انقلابی حزب توده ایران، همانند همتایان مائوئیستی‌اش در سایر نقاط جهان، «یک گروه استالینیستی پایبند به باورهای جزم‌اندیشانه» به مائوئیسم و تجربه‌ی چین بود، و به‌طور طبیعی زبان و اصطلاحات کهنه را اتخاذ کرد، به‌طوری که حزب توده را یک حزب رویزیونیستی و اتحاد جماهیر شوروی را یک دولت سوسیال‌امپریالیستی خطاب کرد که در آن سرمایه‌داری دوباره احیا شده بود. بهروز، تداوم وفاداری اکثر گروه‌های مارکسیستی در ایران به استالینیسم را یکی از جدی‌ترین نقص‌های آن‌ها می‌داند، که آن‌ها را از اتخاذ رویکردی مناسب به مسائل اجتماعی، به‌ویژه مسئله‌ی زنان، ناتوان ساخته و تأثیر فاجعه‌باری بر روی سازوکارهای سازمانی

داخلی، به‌ویژه مدیریت مجادله و اختلاف‌نظر، گذاشته بود. در حالی که حزب توده اختلافات درون‌حزبی را با خاموش کردن یا پاکسازی مخالفان ایدئولوژیک حل‌وفصل می‌کرد، گروه‌هایی مانند فدائیان و مجاهدین مارکسیست به حذف فیزیکی واقعی روی آوردند.

بهروز بخش قابل‌توجهی از بحث خود را به تجربه‌های جنبش چریکی در ایران اختصاص می‌دهد، جنبشی که بین سال‌های ۱۳۴۹ تا انقلاب فعال بود، تا زمانی که بن‌بستی که میان چریک‌ها و رژیم سلطنتی شکل گرفته بود، در نهایت با یک جنبش توده‌ای به رهبری اسلام‌گرایان کنار زده شد. اگرچه بهروز تأثیر گروه‌های چریکی در دهه‌ی ۱۳۵۰ را می‌پذیرد - چراکه نشان دادند رژیم شکست‌ناپذیر نیست و «فرهنگ مقاومت در برابر دیکتاتوری» را ایجاد کردند - اما درعین‌حال تأکید می‌کند که نبود درک نظری از وضعیت واقعی و فقدان یک استراتژی سیاسی مشخص برای سرنوشتی رژیم، ضعیفی ویرانگر بود. در این‌جا نیز بار دیگر، اگرچه بهروز جنبش چریکی را صرفاً در بستر ایرانی آن بررسی می‌کند، روایت او بازتابی قوی از گرایش به مبارزه‌ی مسلحانه در سایر نقاط جهان دارد. جوانی چریک‌های ایرانی، سطح تحصیلات نسبتاً بالای آن‌ها، سرخوردگی‌شان از سیاست‌های ظاهراً بی‌ثمر و بی‌اعتبار نسل قبل، انتقادات شدیدشان از احزاب کمونیستی ارتدوکس، و بی‌تابی عمومی‌شان، همگی یادآور ظهور گروه‌های مسلح در اروپا - برای مثال در آلمان و ایتالیا - و همچنین در جهان سوم، به‌ویژه در آمریکای لاتین، در پی سرخوردگی‌ها و عقب‌نشینی‌های پس از اوج فعالیت‌های رادیکال در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ است. بدل‌شدن کماندوی فلسطینی به نمادی برای چنین گروه‌هایی در سراسر جهان اهمیت ویژه داشت، پدیده‌ای که در جهان‌بینی‌شان نقش برجسته‌ای ایفا می‌کرد و در ایران نیز به‌وضوح قابل‌مشاهده بود.

در بیشتر دوره‌ای که بهروز به آن می‌پردازد، چپ ایرانی ناتوان بود، و تنها در تبعید یا در عمیق‌ترین حالت اختفا وجود داشت. او با دقت فراوان، روابط میان گروه‌های کوچک، جناح‌های خرد درون همین گروه‌های کوچک، و همچنین روابط میان افراد را بررسی می‌کند - روابطی که در قالب اختلافات عقیدتی، انشعاب‌ها و اتحادهای سازمانی، و درگیری‌های شخصی، که گاه به خشونت نیز کشیده می‌شد، نمایان می‌شدند. اثر بهروز منعکس‌کننده‌ی اشتغال ذهنی چپ به درگیری‌های داخلی خود، حتی پس از

آغاز مبارزه‌ی چریکی در سال ۱۳۴۹ است. او با جزئیات به اختلافات عقیدتی‌ای می‌پردازد که امروزه اسرارآمیز، خشک و جزم‌اندیشانه به نظر می‌رسند. هرچه بیشتر برای دنبال کردن این اختلافات تلاش کنیم، آن‌ها فقیرتر و تهی‌تر از هرگونه استراتژی واقعی به نظر می‌رسند، به گونه‌ای که پذیرش مبارزه‌ی مسلحانه به همان اندازه که نیازی عاطفی/روان‌شناختی را ارضا می‌کرد، نقش یک برنامه‌ی سیاسی را نیز به عهده داشت. این نوعی چپ‌گرایی افراطی کلاسیک بود: بی‌تابی و نگاه کوتاه‌مدت فعالان بسیار جوان همراه با بی‌اعتبارشدن کامل نسل قدیمی‌تر که تجربه و پختگی‌شان می‌توانست پای آن‌ها روی زمین نگه دارد. تلاش‌هایی برای عقلانی‌سازی ضرورت اقدام [مسلحانه] صورت گرفت. امیر پرویز پویان نظریه‌ی «دو مطلق» را مطرح کرد، که بر اساس آن از یک سو قدرت عظیم دولت، و از سوی دیگر فقدان کامل سازمان‌دهی سیاسی طبقه‌ی کارگر، وضعیتی را ایجاد کرده است که در آن قدرت مطلق با ضعف مطلق روبه‌رو می‌شود. پویان، با منطقی‌اندک و شواهدی اندک‌تر، نتیجه گرفت که مبارزه‌ی مسلحانه این بن‌بست را خواهد شکست و به ایجاد یک پیشاهنگ انقلابی و در نهایت پیروزی منجر خواهد شد. این تفکر ارتباط چندانی با مارکسیسم کلاسیک، چه رسد به نسخه‌ی لنینیستی آن، نداشت و بیشتر یادآور بلانکیسم مستأصل و «تبلیغ از طریق عمل» بود که از ویژگی‌های بارز رادیکالیسم اروپایی در قرن نوزدهم پیش از ظهور جنبش کارگری سازمان‌یافته به‌شمار می‌رفت، که خود مارکس را نیز عمیقاً آزرده می‌کرد.

همچنین از روایت بهروز می‌توان شباهت‌هایی میان تاریخ حزب توده و تجربه‌ی دیگر احزاب کمونیستی ارتدوکس در نقاط مختلف جهان یافت. بی‌شک، سازمان‌های متعلق به «چپ قدیم» در همه‌جا دچار افول شدند، و به‌سرعت جذابیت‌شان را برای نسل جوان‌تر و گرایش‌های رادیکال‌تر از دست دادند، زیرا اصلاح‌طلبی فزاینده‌شان فاصله‌ی بیشتری بین آن‌ها و کنش‌گری چپ افراطی ایجاد می‌کرد. باین‌حال، در اروپا احزاب کمونیست رسمی توانستند با تکیه بر نقش تثبیت‌شده و مستحکم‌شان در اتحادیه‌های کارگری، همچنان علت وجودی و پایگاه اجتماعی خود را حفظ کنند. اما در ایران تا سال ۱۳۵۷، با وجود رشد چشمگیر طبقه‌ی کارگر، هرگونه سنت اتحادیه‌گرایی مستقل از مدت‌ها پیش از بین رفته بود. برعکس، شوراهای کارگری که در دوره‌ی انقلاب به‌طور خودجوش شکل گرفتند، به‌طور مشخص فاقد هرگونه نمود

سیاسی بودند.⁴ در سال‌های ۵۷-۱۳۵۶، حزب توده عملاً هیچ نفوذی در طبقه‌ی کارگر ایرانی نداشت و در واقع، به سبب دیکتاتوری محمدرضا شاه، عملاً از داخل ایران حذف شده بود. علاوه بر این، حزب توده نشان داد قادر به بهره‌برداری از فرصت‌های فوری پس‌انقلابی برای سازمان‌دهی در سطح توده‌ای نیست. نه فقط این، بلکه به‌روز وضعیتی را توصیف می‌کند که با استقرار دولت جدید حتی تاریک‌تر می‌شود، به طوری که حزب توده تاریخچه‌ی تأسب‌باری از مماشات با مقامات جدید از خود به جای می‌گذارد. برای مثال، در اسفند ۱۳۵۹، حزب توده از دستورهای حاکم شرع دادگاه انقلاب که تعیین می‌کرد کدام احزاب می‌توانند در جمهوری اسلامی ایران فعال باشند و از فعالیت احزاب در تحریک اعتصابات ممانعت می‌کرد، حمایت کرد، و موضع خود را با این استدلال توجیه کرد که اعتصابات و سایر فعالیت‌ها ضدانقلابی‌اند و تنها می‌توانند به منافع آمریکا در ایران کمک کنند. «این خط مشی تلاش برای جلب حمایت طبقه‌ی کارگر را بی‌اثر کرد، زیرا حزب توده در زمانی که طبقه‌ی کارگر در حال مقابله با دولت بود، با آن مماشات می‌کرد». حزب توده تا سال ۱۳۶۰، حتی طبق ارزیابی خودشان، نتوانسته بود پشتیبانی از خود را در میان طبقه‌ی کارگر بهبود بخشد. در این‌جا نیز، آن‌ها دوباره مسیری را دنبال کردند که بسیاری از سازمان‌های هم‌پیوندشان طی کرده بودند. تا این زمان، در سراسر جهان، در اروپا و فراتر از آن، احزاب کمونیستی ارتدوکس به دلیل تلاش برای همکاری با هر مقامی که آن‌ها را به رسمیت می‌شناخت، و به خاطرش حاضر بودند هرگونه فعالیت انقلابی توده‌ای را محدود و مهار کنند، شهرت درخوری به دست آورده بودند.

موقعیت مفتضحانه‌ی حزب توده در اوایل دهه‌ی ۱۳۶۰ به وضوح در تقابل با دستاوردهای آن در شرایط نسبتاً مساعد دوره‌ی پس از ۱۳۲۰ است. تا سال ۱۳۳۰، «حزب توده به حزبی مردمی و باتجربه تبدیل شده بود... که در مناطق شهری مستقر بود و به‌ویژه در میان طبقه‌ی کارگر نفوذ فراوان داشت... حزب نقش رهبری را در سازمان‌دهی بزرگ‌ترین اتحادیه‌ی کارگری، شورای متحده مرکزی اتحادیه‌های کارگری و زحمتکشان ایران ایفا کرد... که حدود ۷۵٪ از نیروی کار صنعتی را مشمول اتحادیه کرده بود». هراندازه هم ناخوشایند باشد، بی‌تردید روشن است که موفقیت شگفت‌انگیز حزب توده در سال‌های اولیه‌اش تا حد زیادی مدیون حمایت شوروی و توانایی‌اش در

رشد بدون مانع تحت پوشش اشغال شوروی بود. به‌طور کلی، بهروز ترازنامه‌ای بی‌رحمانه از عواقب رابطه‌ی حزب توده با حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی و دولت شوروی ترسیم می‌کند. با این‌که این رابطه بدون شک ویژگی‌های منفی زیادی داشت، حزب توده از این منبع تغذیه‌ی قابل‌توجهی کرد. بهروز، با ارزیابی تأثیر پیوند حزب توده با شوروی از منظر تأثیر آن بر افکار ملی‌گرایانه، این رابطه را عاملی می‌داند که بیشترین آسیب را به حزب وارد کرد. اما، این داوری هرگونه نقش اتحاد جماهیر شوروی در فراهم کردن محیط برای گسترش عظیم حزب توده در دوره‌ی ۱۳۲۰-۱۳۲۵ را نادیده می‌گیرد، آن هم در حالی که بقای آن، چه به لحاظ سازمانی و چه حتی به لحاظ فیزیکی، پس از سرکوب شاه در سال ۱۳۳۲ عمدتاً به این دلیل بود که رهبری حزب توده پناهگاه خود را در اتحاد جماهیر شوروی و جمهوری دموکراتیک آلمان [آلمان شرقی] یافت.

بهروز تأکید می‌کند که حزب توده پیش از سقوط اتحاد جماهیر شوروی تجزیه شد. هرچند نحوه‌ی فروپاشی‌اش مختص شرایط ایران بود، از نظر زمان‌بندی شاید چندان تفاوتی با احزاب کمونیست اردوکس در دیگر نقاط دنیا نداشت. اگرچه ساختارهای احزاب کمونیست رسمی طرفدار شوروی در اروپا چند سال بیشتر دوام آوردند، این روند عمدتاً از هرگونه محتوای سیاسی واقعی تهی شده، توسط فعالان چپ افراطی جایگزین شده، و، به‌ویژه پس از ظهور اوروکمونیسم، هویت خود را تا حد زیادی از دست داده بود.

به‌جز حزب توده در سال‌های ۱۳۳۲-۱۳۲۰، هیچ‌یک از گروه‌های مارکسیستی ایرانی نتوانستند نفوذی واقعی در طبقه‌ی کارگر پیدا کنند. نه‌تنها گروه‌های مختلف چپ‌گرا هیچ‌گاه ارتباطی واقعی با طبقه‌ی کارگر ایران برقرار نکردند، بلکه اکثریت اعضای سازمان‌های مارکسیستی خودشان از طبقه‌ی کارگر نمی‌آمدند. در این‌جا نیز بار دیگر، آن‌ها شباهت چشمگیری با تجربه‌ی گروه‌های چپ افراطی در دیگر نقاط دنیا دارند، گروه‌هایی که، مانند هم‌تایان ایرانی‌شان، به مرکزیت طبقه‌ی کارگر به‌عنوان عامل تغییر تاریخی احترام می‌گذاشتند، اما برای آن نقطه حضوری حاشیه‌ای داشتند.

تفاوت طنین دو کتاب مورد بررسی ممکن است تا حدی به منابع مختلفی که استفاده کرده‌اند، مربوط باشد. درحالی‌که بهروز مجموعه‌ای وسیع از اسناد سیاسی را

که چپ‌ها نوشته‌اند گردآوری کرده است، آبراهامیان نوع کاملاً متفاوتی از منابع، خاطرات زندان، را به کار برده است. همان‌طور که خود او اشاره می‌کند، ایران مدرن نیز، مانند اروپا، دارای ژانری غنی از ادبیات زندان است. در دهه‌ی ۱۳۲۰ چند خاطره منتشر گردید که پس از سال ۱۳۵۷ به سیلابی بدل شد. آبراهامیان از این روایت‌ها نه‌تنها برای روشن کردن سیاست‌ورزی‌های مراحل متوالی تاریخ مدرن ایران، بلکه همچنین، در سطحی عمیق‌تر، برای تحلیل تاریخ اجتماعی کشور و خود تجربه‌ی مدرنیته استفاده کرده است. او نشان داده است که چگونه این خاطرات می‌توانند «گنجینه‌ای از اطلاعات درباره‌ی زندگی در زندان ارائه دهند. این خاطرات - به‌ویژه آن‌هایی که به قلم زنان نوشته شده‌اند - روشنگری‌هایی در مورد زندگی روزمره فراهم می‌کنند: روابط بین طبقات، گروه‌های قومی، جوانان و سالمندان، سازمان‌های سیاسی رقیب، رهبران و پیروان، هم‌فکران و معتقدان واقعی، مسلمانان و غیرمسلمانان».

نزد آبراهامیان، زندان خود نماد و استعاره‌ای از ایران است. او از دگرگونی‌های نظام کیفری برای نشان دادن گذار عمومی از امر سنتی به امر مدرن تحت سلطنت رضاشاه استفاده می‌کند. همزمان با جایگزینی شکنجه‌های بدنی با حبس در دهه‌ی ۱۳۰۰، چندین زندان مدرن ساخته شد. مشهورترین این زندان‌ها زندان قصر بود، «نمادی از دولت جدید پهلوی و نظام قضایی مدرن، هر دو». به گفته‌ی آبراهامیان، خاطرات زندان‌های این دوره، سختی‌های بسیاری را بازگو می‌کنند اما موارد کمی از خشونت واقعی را گزارش می‌دهند، و جالب آن‌که هیچ نشانه‌ای از استفاده‌ی سیستماتیک از شکنجه در آن‌ها دیده نمی‌شود. نگرانی اصلی زندانیان سیاسی، ملالت و کمبود حریم خصوصی بود، اگرچه در دهه‌ی ۱۳۱۰ این یکنواختی گاهی با ورود ناگهانی رجال برکنار شده شکسته شد. شرایط زندان را می‌شد با رشوه و ارتباطات خانوادگی بهتر کرد. نصرت‌الله جهانشاه‌لو، یکی از اعضای گروه پنجاه‌وسه‌نفر، روایت می‌کند که زندان‌بانان کمک‌حال بودند زیرا «آدم‌های شریفی» بودند که به درآمد بیشتر نیاز مبرم داشتند. انور خامه‌ای نیز توصیف می‌کند که چگونه امتیازات طبقاتی حتی در داخل زندان قصر هم رعایت می‌شد و برای رجال، بورژواها و زندانیان پرولتاریا، بندهای جداگانه‌ای در نظر گرفته شده بود.

رژیم محمدرضاشاه، پس از مدرنیزاسیون جامعه که با انقلاب سفید آغاز شد، توجه خود را به مدرن‌سازی زندان‌ها معطوف کرد. در بسیاری از نقاط کشور زندان‌هایی با امنیت بالا با الگوبرداری از زندان‌های ایالات متحده ساخته شد، که بدنام‌ترین آن‌ها در اوین، در حومه‌ی شمال غربی تهران قرار داشت. به شهادت کسانی که اوین را تجربه کرده بودند، شرایط در اوین بسیار سخت‌تر از زندان‌های قبلی بود. علاوه‌براین، اوین تحت نظارت ساواک قرار داشت و نگهبانان آن، که همه از پرسنل نظامی بودند، هر ماه تغییر می‌کردند تا از هرگونه آشنایی و ارتباط بین آن‌ها و زندانیان جلوگیری شود. یکی از تفاوت‌های به‌ویژه مهم با دوره‌ی رضاشاه کم‌تر شدن امتیازات طبقاتی بود چراکه برابری‌خواهی مدرن راه خود را باز کرده بود. زندانیان، فارغ از درآمد و پیشینه‌ی اجتماعی، در سلول‌های مشابهی جا داده می‌شدند و اکنون اعضای طبقه‌ی نخبگان به‌ندرت به زندان می‌افتادند، به‌طوری که دیگر زندان‌ها «بندهای اشرافی» نداشتند. آبراهامیان به تفاوت دیگری با دوره‌ی رضاشاه اشاره می‌کند. تعداد کمی از نسل جدید زندانیان سیاسی، که پس از آغاز مبارزات مسلحانه در سال ۱۳۴۹ دستگیر شدند، پیوندهای خانوادگی با نخبگان حاکم داشتند و ارتباطات اجتماعی‌ای که پیش از این از مخالفان حمایت می‌کرد، از بین رفته بود. به باور او، تعجب‌آور نیست که از آن زمان به بعد شکنجه، از نظر گستردگی، شدت، تنوع و پیچیدگی، به‌طور چشمگیری افزایش یافت. زندگی زندانیان تحت جمهوری اسلامی تغییرات شدید دیگری به سمت بدتر شدن داشت. ملالت دوره‌ی رضاشاه جای خود را به وحشت داد. شرایط سخت زندان به دلیل شکاف اجتماعی میان زندانیان سیاسی و مقامات وخیم‌تر شد، و پاسداران انقلابی، که بسیاری از آن‌ها پیش از این زندانی سیاسی بوده‌اند، معتقدتر از آن بودند که انعطاف‌پذیر یا رشوه‌گیر باشند. «مدرنیته شرایط زندان را به طرق مختلف بدتر کرده بود».

آنچه از اثر بهروز پیداست این است که انقلاب ۱۳۵۷ برای چپ‌گراهای ایرانی معضلات فوق‌العاده زیادی به همراه داشت که آمادگی و تجربه‌ی رویارویی با آن‌ها را نداشتند. بهروز، در جریان بحث درباره‌ی دلایل ناکامی چپ، تاریخ چپ ایرانی را با پیروزی‌های دیگر جاها مقایسه می‌کند. او توصیف می‌کند که چگونه سایر جنبش‌های کمونیستی نیز، به‌ویژه در چین و ویتنام، استالینیسم را پذیرفتند اما در نهایت توانستند

به قدرت برسند، از قرار معلوم به این دلیل که بهتر از چپ ایرانی توانستند خود را با واقعیت‌های جامعه‌شان تطبیق دهند. با این حال، در واقع چه‌بسا مارکسیست‌های ایرانی در این ناکامی بیشتر از چینی‌ها و ویتنامی‌ها نمایانگر تجربه‌ی چپ در قرن بیستم باشند. اگر تجربه‌ی ایرانیان را، نه در مقایسه با موفقیت‌های به دست آمده در شرایطی بسیار متفاوت بلکه در مقایسه با شکست سایر جنبش‌های چپ‌گرا که بسیار قوی‌تر بودند، مثل شیلی در سال ۱۹۷۳، بسنجیم، شاید ترازنامه‌ی آن‌ها اندکی متفاوت‌تر به نظر برسد. در حقیقت، بهروز، در مطالعه‌ی موردی‌اش درباره‌ی ایران، روایتی تقریباً کلاسیک از ضعف‌ها و ناکامی‌های چپ در سطح بین‌المللی در قرن بیستم را به ما ارائه داده است.

افزون بر این، بهروز توجه کمی به بافتار منطقه‌ای و بین‌المللی دارد یا اصلاً هیچ توجهی به آن ندارد، درحالی‌که چپ ایرانی به‌وضوح از شرایطی به‌شدت نامساعد رنج می‌برد. آغاز جنگ با عراق تنش‌ها در داخل ایران را تشدید و به ایجاد جوّی کمک کرد که در آن سرکوب داخلی محتمل‌تر بود، و در عین حال حمله‌ی شوروی به افغانستان نیز ترس‌ها را افزایش داد و چپ طرفدار شوروی را بیش از پیش بی‌اعتبار کرد.

در حالی که چپ ایرانی در اوایل دهه‌ی ۱۳۶۰ شکستی تاریخی خورد، معنای ناکامی در این زمینه چندان واضح نیست. بی‌تردید چپ ایرانی در تأسیس یک دولت سوسیالیستی در ایران ناکام ماند، اما ناتوانی چپ ایرانی در انجام کاری که جنبش‌های چپ‌گرای سازمان‌یافته‌تر، بزرگ‌تر، قوی‌تر، پیچیده‌تر و آزادتر در سایر نقاط دنیا نیز قادر به انجام آن نبودند، چندان مایه‌ی تعجب نیست. در واقع، هدفی از این دست به‌غایت اتوپیایی بوده است. شاید گویاتر از این، ناکامی چپ ایرانی در دفاع از آزادی‌های دوره‌ی پس‌انقلاب باشد، آزادی‌هایی که برای توسعه‌ی سیاسی طبقه‌ی کارگر ایرانی و بقای سیاسی و، در نهایت، بقای فیزیکی خود چپ بسیار ضروری بوده است. این که درس عبرت گرفته شده است یا نه، و این که چپ ایرانی بتواند در چارچوب اصلاحات خاتمی مؤثرتر عمل کند یا نه، هنوز معلوم نیست.

آبراهامیان و بهروز هر کدام روایت‌هایی بسیار متفاوت - در رویکرد، تحلیل، تأکید و لحن - از تاریخ چپ در ایران ارائه داده‌اند، اما هر دو روایت بی‌اندازه مهم‌اند، نه تنها به‌خاطر پرتویی که بر تجربه‌ی یک جریان سیاسی خاص می‌افکنند، بلکه برای درک

توسعه‌ی عمومی ایران مدرن و سرشت جمهوری اسلامی. هر دو اثر خوب و دقیق نوشته شده‌اند، به‌ویژه اثر آبراهامیان که شورانگیز است و بالاخص فصول پایانی آن را تکان‌دهنده و متأثرکننده می‌کند. هر دو اثر به سنگ‌نبشته‌ای بر مزار یک نسل می‌مانند، اما نه بر مزار چپ به‌مثابه یک جریان، که نه تنها منقرض نشده است، بلکه امروزه خود را در گوشه‌کنارهای لیبرال‌سازی کنونی فعالانه باز می‌یابد.

مشخصات منبع:

Stephanie Cronin (2000), *The left in Iran: illusion and disillusion*, Middle Eastern Studies, 36:3, 231-243.

¹ *Tortured Confessions: Prisons and Public Recantations in Modern Iran* by Ervand Abrahamian. University of California Press, 1999. Pp. vii + 279.

این کتاب با عنوان *اعترافات شکنجه‌شدگان: زندان‌ها و ابراز ندامت‌های علنی در ایران نوین* به ترجمه‌ی رضا شریفی‌ها توسط نشر باران به چاپ رسیده است.

² *Rebels with a Cause: The Failure of the Left in Iran* by Maziar Behrooz. London. I.B. Tauris, 1999. Pp. xv + 239.

این کتاب با عنوان *شورشیان آرمانخواه: ناکامی چپ در ایران* به ترجمه‌ی مهدی پرتوی توسط انتشارات ققنوس به چاپ رسیده است.

³ در متن اصلی نویسنده به‌اشتباه به‌آذین را رئیس کانون نویسندگان برمی‌شمرد. در حالی که در کانون نویسندگان اصلاً چنین سمتی وجود نداشته است. گفتنی است به‌آذین از اعضای مؤسس کانون نویسندگان ایران و از اعضای متنفذ آن در مقطع انقلاب سال ۱۳۵۷ بود. اما وی در سال ۱۳۵۸ از کانون نویسندگان ایران اخراج شد و با جمعی از همفکرانش «شورای نویسندگان و هنرمندان ایران» را تأسیس کرد و در هنگام دستگیری از اعضای متنفذ این انجمن جدید بود. (نقد اقتصاد سیاسی)

⁴ در این‌جا منظور نویسنده مشخص نیست چراکه، دست‌کم تا مقطع بحران گروگانگیری در سفارت امریکا و در ادامه تا آغاز جنگ با عراق شوراهای کارگری نمود سیاسی بسیار مؤثری داشتند. (نقد اقتصاد سیاسی)